

**شرح حال خودنوشت، سفرنامه و برخی از اشعار
شرف شوشتری شاعری از سده سیزدهم
بر اساس کتاب «وادی ایمن»
عبدالحسین طالعی^۱**

چکیده

در این گفتار، شرح حال خودنوشت محمد هادی بن علی شوشتری متخلص به شرف، شاعر قرن دوازدهم و سیزدهم، از تنها نسخه خطی کتاب وادی ایمن نقل شده؛ کتابی در زمینه تذکره شعرا که شرف شوشتری نوشته و در جلد اول آن ۵۶۳ شاعر را شناسانده است. مقدمه مقاله، شامل معرفی این کتاب و نسخه خطی آن، انگیزه و شیوه تألیف آن است. بر اساس این شرح حال، شرف شوشتری به سال ۱۱۸۸ ق در شوشتر زاده شد. از اوان جوانی از تحصیل به تجارت روی آورده و در این مسیر به هند رسیده و سالها در آن دیار به تجارت پارچه می پرداخته است. وی در کنار حرفه اش به سرودن شعر روی آورده که نمونه هایی از اشعار خود در باب توحید، مدح پیامبر خدا و امیرالمؤمنین سلام الله علیهما و آلهما را نقل کرده است.

کلیدواژه:

شرف شوشتری، محمد هادی بن علی - شرح حال خودنوشت؛ شاعران شوشتر - قرن دوازده و سیزده؛ وادی ایمن (نسخه خطی)؛ اشعار توحیدی؛ مدح معصومان؛ تذکره های فارسی - وادی ایمن.

مقدمه

تاریخ ادبیات ایران، با وجود پژوهش‌های فراوان که در باره آن صورت گرفته، هنوز حلقه‌های مفقود زیادی دارد که تلاش اهل تحقیق را، گسترده‌تر و جدی‌تر می‌طلبد.

این پدیده، از یک سوی به کم‌کاری و ندانم‌کاری و ناکارآمدی و پخته‌خواری مراکز علمی و پژوهشی ما، در سالهای اخیر بر می‌گردد. واقعیت تلخ این است که با وجود گسترش کمی این مراکز، افت کیفی آنها را به روشنی می‌بینیم.

اما از سوی دیگر، به این حقیقت مربوط می‌شود که شعر و ادب، ریشه در درون ایرانیان گسترانده است، به گونه‌ای که نه تنها اهل علم و قلم، بلکه شماری از حرفه‌مندان، در کنار حرفه خود، دستی بر ادب داشته‌اند و دارند.

در این میان، کم‌اعتنایی به تاریخ‌نگاری علمی، مزید بر علت شده، به این معنی که در بعضی از حوزه‌ها، تاریخ اساساً وجود ندارد و در برخی از زمینه‌ها، تاریخ فقط در حد تشریفات حضور دارد؛ لذا به جای آنکه گوشه‌های ناگفته را باز گوید، به سمت سجع‌پردازی گرویده و عملاً از هدف اصلی خود باز مانده است.

از این بحث در می‌گذریم که هدف اصلی این مقال، نیست.

به هر حال، یکی از منابع تذکره‌نگاری شاعران که به شاعران ایرانی به ویژه سخن‌سرایان خوزستان نظری افکنده، کتاب «وادی ایمن» است که تا کنون معرفی در خور نشده و مورد استفاده قرار نگرفته است. مؤلف آن محمدهادی بن علی شوشتری متخلص به «شرف» (متولد ۱۱۸۸ ق) در مقدمه اشاره می‌کند که از سال ۱۲۱۵ تا ۱۲۳۵ (زمان تألیف کتاب) در هند می‌زیسته و تصمیم گرفته برای جبران غربت خود از یار و دیار، تذکره شاعران پارسی‌سرا را بنگارد.

سخن او در مقدمه چنین است:

«بر ارباب فصاحت و بلاغت و یکه‌تازان معركة نظم و نثر پوشیده نماناد که فقیر کثیر التقصیر محمدهادی بن علی الشوشتری المتخلص بشرف، چون از جفای چرخ بیمقدار و گردش لیل و نهار در عهد جوانی در سنه یکهزار و دوصد و پانزده هجری نبوی علیه [و آله] السلام تا الی الیوم که سنه یکهزار و دوصد و سی و پنج می‌باشد، در سیه‌چال هند، پا به زنجیر قضا و قدر هستم. و روز و شب از فراق یار و دیار بیقرارم.

در خیال وفور الآمال رسید که ذکر اسامی شعرا و عرفاء معاصرین که به فیض خدمت آنها رسیده ام، در چند جزو رساله ای به طریق تذکرة الشعراء بنویسم که هم خود را مشغول داشته تا از افواج هم و غم چندان گزندی نرسد و هم حق صحبت آن یاران وفادار را به جا آورده باشم و هم از یمن نام آنها نامم در صحائف لیل و نهار بماند.

در این بین به خاطر رسید که هر بنائی را آغازی و انجامی است؛ بهتر آن است که ذکر اسامی چند از شعرای ماتقدم که استادان این فن شریف بوده‌اند و گوی بینش از میدان دانش به چوگان خیال ر بوده‌اند، در آن بیفزایم که هم کتاب مطولی شود و هم طالبان را فیضی حاصل گردد. لذا بنا را بر آن گذاردم»

آنگاه اشاره می‌کند که کتاب را به نام نامی دوازده امام علیهم السلام و ذکر نمونه ای از شعرشان آغاز کرده است. انگیزه خود از این کار را بدین گونه بیان می‌دارد:

«بر ضمیر منیر دقیقه شناسان صافی مشرب روشن و مبرهن است که علم بدیع، نظم خاصه عرب است و فصحای عجم در این ره پیروند، چرا که اول اعراب کلام را موزون کرده‌اند و از آنها به بلغای عجم رسیده است. بنابر آن یکباره از کلام فصاحت انتظام اعراب گذشتن، از ادب دور است. پس تیمناً و تبرکاً در اول کتاب تولد باسعادت ائمه اطهار را و وفات آن ابرار را با اشعاری که از آن بزرگواران یافته شد، با اشعاری چند از مشایخ دیگر ثبت نموده، خامه خوش خرام را از وادی عرب معطوف داشته، ذکر شعرای فرس از هر دیار و شعر فارسی را نمودیم».

سپس در مورد نام کتاب می‌نویسد:

«الحق به دستگیری فیوض ربّانی حضرت پروردگار جلّ سبحانی کتاب معقولی شد. چون طوری است پر از لمعات انوار و اشجار ازهار. و هر شاعری در آن فی المثل موسایی است که ید و بیضاء در فصاحت و بلاغت نموده است. آن را به «وادی ایمن» موسوم ساختیم.

کرد این نسخه چون شرف تألیف

دید هر شاعری چو موسایی است

گفت چون این چنین بود، کردیم

شرف شیوه نگارش و ترتیب مدخلها را چنین بیان می‌دارد و با ذکر مثال، توضیح می‌دهد:

«... از آن بیست و هشت لمعه به ترتیب حروف تهجی برآوردیم حرف اول تخلص او را غور نموده، آن را از همان لمعه که با حرف اول تخلص او برابر است تلاش نمایند. و بعضی از شعرا که به اسم تخلص کرده‌اند، همان حرف اول اسم او را دریافت کرده از همان لمعه که حرف اول آن با حرف اول اسم او مقابل بوده باشد، بی اشکال برآرند. مثلاً بخواهند که ذکر انوری را مطالعه بفرمایند. چون حرف اول تخلص او الف است، لمعه الف را برآرند. و یا اینکه مثلاً بخواهند که احوال مهدی را دریافت کنند، لمعه میم را برآرند. و هم چنین از حرف الف تا به یاء.»

آنچه از کتاب موجود است، مجلد اول کتاب است، که حرف الف تا شین را در بر دارد. شمار شاعران مذکور در این مجلد چنین است:

حرف الف ۱۲۴ تن

حرف ب تازی و ب فارسی (ب و پ) ۴۳ تن

حرف ت ۲۲ تن

حرف ث ۶ تن

حرف جیم ابجد یا جیم فارسی (ج و چ) ۳۷ تن

حرف ح ۵۸ تن

حرف خ ۲۹ تن

حرف دال ۲۰ تن

حرف ذال ۱۰ تن

حرف راء ۵۸ تن

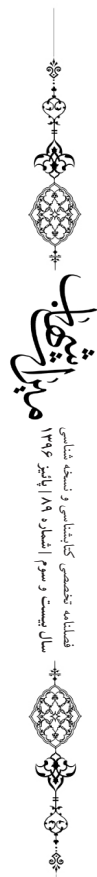
حرف زاء ۹ تن

حرف سین ۷۲ تن

حرف شین ۷۵ تن

بدین سان در این مجلد ۵۶۳ شاعر معرفی شده است، گاهی به دو سه سطر و گاه تا

چندین صفحه.



این کتاب در دو مجلد سامان یافته که نسخه ای از مجلد اول آن در کتابخانه مرحوم آیه الله شیخ محمد مهدی شرف الدین شوشتری موجود است. این کتابخانه نفیس، امروز در اختیار فرزند بزرگوارش استاد محمدعلی شرف الدین است؛ که خلف الصدق چنان پدری دانشور است و در همین کتابخانه به افاده و حلّ مشکل پژوهشگران اشتغال دارد. شرف، زندگی نامه خود را در پایان همین مجلد به عنوان آخرین ترجمه حرف شین نوشته و برخی از قصاید خود را - که در مدح حضرت باری تعالی و رسول خاتم و امیرالمؤمنین سلام الله علیهما و آلهما است - ثبت کرده است.

باید دانست که مرحوم شیخ محمد مهدی شرف الدین کتابی در باره دانشمندان شوشتر دارد که هنوز چاپ نشده و به گفته فرزند دانشورش در دست انتشار است. ایشان طی یادداشتی کوتاه که در جوف این کتاب است، می نویسد:

«شرف شوشتری از شعرای بزرگ شوشتر بوده، نام محمد هادی. کتابی از او به جای مانده در حالات شعرا، موسوم به وادی [ایمن]، در دو جلد. و سوانح عمری خود را نگاشته، ترجمه او را از همان کتاب نقل می کنم.»

نسخه به خط خوش مرحوم محمد علی قدک ساز شوشتری است. (قدک نوعی پارچه دستباف بوده) که به گفته استاد محمد علی شرف الدین، بسیار سریع القلم بوده و تمام این کتاب را در مدت چهار روز کتابت کرده است. وی در پایان نسخه یادداشتی دارد که به وقوع زلزله شدیدی در ایام کتابت این کتاب اشاره می کند. می نویسد:

«کتبت هذه النسخة الشريفة وقد فرغت من تنميقة في أيام الزلزلة العظيمة وهو اليوم الثاني عشر من شهر ربيع الأول وأنا العبد الضعيف أقلّ الذاكرين المحتاج إلى عفو ربّه الرحيم محمد علي ابن عبدالكريم قدكساز في سنة يكهزار وسيصد و چهل و هفت من الهجرة النبوية سنة ١٣٤٧»

در این گفتار، شرح حال خودنوشت شرف شوشتری از همین کتاب نقل می شود. به دلیل انحصار نسخه، پاره ای از کلمات، یا قابل خواندن نبود یا معنای آن را نفهمیدم که با علامت سؤال بدان اشاره شد. امید است که در فرصت دیگر، به ضبط روشنی از این کلمات دست یابم.

در اینجا سپاس قلبی خود را از استاد محمد علی شرف الدین ابراز می‌دارد که نه تنها به این بنده اجازه تصویر نسخه را دادند، بلکه به نشر گزیده ای از آن تشویق کردند. این گلبرگ های شعر آیینی که از بوستان مدایح خاندان عصمت است، به استان آسمان سای آن امام همام پیشکش می‌شود که «خاتم عترت و روح قرآن» است؛ امام مهدی عجل الله فرجه الشریف، که به گفته استاد سید علی موسوی گرمارودی:

مقصد و مقصود اصلی از مفید و مستفید
هم تویی گیرم که در اینجا مخاطب دیگر است

متن

شرف - فقیر کثیر التقصیر محمد هادی ابن علی بن محمد شوشتری - عفی عنه - چون از شرح احوال شعرای متقدمین رحمهم الله و اقوال شعرای معاصرین زادهم الله پرداخت، به خاطر رسید که شمه ای از احوال خود نیز در اینجا به دستیاری خامه مشکین کلاله ثبت نماید. پوشیده نماناد: فقیر در سال یکهزار و یکصد و هشتاد و هشت در آن بلده طیبه که در کتب تواریخ آن را «دار المؤمنین» می‌نویسند، به طالعی سعد متولد؛ تا چند سال که جد عالی مقدار و والد نیک کردار در قید حیات بودند، در مکتب به خواندن کتابی چند مشغول بودم. بعد از فوت آن دو بزرگوار، خلل عظیمی در خانواده ما افتاد که شرح آن از زبان قلم درست نمی‌آید. فقیر یکباره دست از تحصیل علوم کشیده، آلوده امور دنیوی که به سان حبابی است بر روی دریا، مشغول شد. چون اجداد نامدار از امر تجارت معاش می‌کردند، کمر آن کار را در میان جان بسته، لکن آنچنان تجارتی که آقا محمد عاشق اصفهانی گفته:

تاجر عشقم به کف مایه سودم وفا تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
چون اول کار بود، به شغل بزازی چند سال را گذرانیدم، بعد از آن هوای سفر به سر زده، روگان (؟؟) را چیده، با سرمایه ای که در دست بود، سفر بصره را اختیار نمودم. قریب شش ماه آن سفر طول کشید، مراجعت به وطن کردم. به مضمون «المقدر کائن» باز اجناسی که باب بصره

بود، خریده، سفر ثانی در بصره رفته، اجناس را فروخته، چون از سالهای قبل آرزوی زیارت عتبات عالیات در دل بود، از بصره از راه دجله روانه بغداد شدم. بعد از شرف اندوزی زیارات، باز در بصره آمده، اراده سیر دریا و بندر ابوشهر نموده، سوار کشتی شده، در بندر مذکور رفتم. از اتفاقات، جنسی که به همراه بود، در آن دیار نارواج [بود]. ناچار به مشورت بعضی از دوستان که در آنجا بودند، سفر مسقط را اختیار کردم که در آن دیار مال خود را فروخته، متاعی که باب شوشتر بوده باشد، خریده مراجعت به وطن نمایم.

در آن ایام کشتی شیخ رحیم برادر شیخ نصر که در آن زمان حاکم بندر ابوشهر بود، سوار شده، با تاجری چند از اهالی اصفهان و شیراز و غیرهما خود را در دریا زدیم:

در آن دریا گهی از صدمه موج	چنان یکباره می رفتیم بر اوج
که آواز ملانک می شنودیم	ز روشن هفت برقع می گشودیم
گهی کردیم چندان میل پستی	که می شستیم دست خود ز هستی
به پشت گاو کشتی جا گرفتی	برای خویشتن ماوا گرفتی

در نصف راه، شش کشتی که بر آنها قریب پانصد کس از قوم اعراب جواسم که در رأس النجد و جبال آن دیار ساکنند، در یکی از آنها (؟؟) کم از شمر نبوده آمده، کشتی ما را محاصره نموده، گرفتند و به یک دفعه آن همه کفار با تیغهای آبدار و دلهای پرشرار در آن بحر زخار بر بالای کشتی آمده، اول ماها را عور نموده، در یک ساعت کشتی را که از اموال و زر نقد شاحن بود، در کشتی های خود کشیدند و کشتی خالی خود را ریسمان بسته بر کشتی های خود بستند. هفت روز ماها را به روی دریا گرسنه و تشنه گردانیدند. به روز هشتم ماها را بی زاد و راحله، برهنه در کنار دریای عمان انداخته، کشتی خالی را به همراه بردند.

از آنجا ما اُفتان و خیزان خود را در گنگ که ده خرابه ای از دهات کنار دریا و از برّ فارسی محسوب می شود، رسانیدیم. در آن ده رفقا و ملاح های کشتی هر یک راهی را در پیش گرفته، روانه شدند و فقیر حیران امر خود بود.

از آنجا که جناب احدیت مسبب الاسباب است، [به] شخص عربی از مردم حویزه که سابق در بصره با فقیر آشنا بود، در آنجا برخوردیم. چون فقیر را به آن حال دید، بعد از گریه

بسیار و افسوس بیشمار، دست مرا گرفته، به مکان خود برد. معلوم شد که اراده مسقط دارد که از آنجا در جده رفته، به زیارت حرمین شریفین مشرف شود. فقیر را راضی نموده که به همراه خود برده باشد و باز به همراه خود آورده، در بصره رسانیده باشد، چنانکه با خود در کشتی سوار نموده در مسقط آورد.

چند روز که در آن شهر بود، با او بودم. شب و روز فقیر را تسلی می داد که چنین و چنان خواهد شد، تشویش نباید کرد. چون مقدر بود که در سیه چال هند، عمر عزیز را ضایع کرده باشم، در روزی که آن سعادت‌مند سوار کشتی می شد، فقیر از همراهی با او سر باز زده، با او نرفت. هر چند که در بردن با خود سعی و مبالغه کرد، مفید نیفتاد. ناچار روانه گردید.

چون در آن ایام از فتنه قوم جواسم مذکور که با امام مسقط محاربه داشتند، و هر کشتی که از مسقط بر می آمد، آن را گرفته و مردم آن را به قتل می رساندند و راه بصره مسدود بود؛ فقیر در آن دیار به کار خود در مانده و حیران بودم. لاعلاج سوار کشتی شده، خود را در بمبئی کشیدم. پنج شش ماه در آن بندر مانده، روانه حیدرآباد دکن گردیدم.

در آن روزها میر عبداللطیف خان شوشتری در آن شهر بود. در دولتخانه او رفته، چند روزی را در خدمتش ماندم. میر صاحب، انواع الطاف و نوازشات در باره فقیر به جا آورد. فرمودند که شما تاجر پیشه اید، بهتر آن است که در کلکته بروید که من سفارش شما را به محمد علی خان شوشتری که وکیل و مختار کار و شریک دولت من است، خواهم نوشت که متوجه امر شما بشود.

به فرموده آن سید والاتبار، از حیدرآباد برآمده، روانه مجلی هندر (؟؟) و از آنجا روانه کلکته شدم. در یکی از شهور سال یکهزار و دو صد و پانزده هجری نبوی بود که وارد شده، در خانه میر صاحب معظم علیه رفته، با محمد علی خان صاحب سابق الذکر ملاقات نمودیم. چون او را با آباء و اجداد فقیر کمال آشنایی بود و جناب میر صاحب هم از حیدرآباد سفارش فقیر را به او نوشته بود، فرمود که خانه خانه شماست، بمانید که من در امر شما حتی المقدور قصور نخواهم نمود.

انواع محبتها در باره فقیر به جا آورده، به نزد خود نگاه داشتند. بعد از چند روز چند هزار روپیه سرمایه به فقیر و آقا بابای مازندرانی که الحال در بصره است، به شراکت داده، در ارننگ

مالده که یکی از نقاط بنگاله است، فرستادند. در آنجا رفته، خرید نموده، پارچه آنجا را در کلکته آورده، فروختیم؛ نفع کلی عاید شد. بعد از فروش مال، خان صاحب ممدوح، آقابابا را به گماشته گری خود در مسقط فرستادند، و فقیر را سرمایه داده، تنها روانه مالده نمود. در آنجا رفته، پارچه خریده، در کلکته آوردم، نفع عاید شد.

الحاصل، اگر کما هی، احوال خود را شرح دهم، در این چند روزه عمر، کتابی مطوّل خواهد شد و فقیر را اختصار کلام، منظور است.

تا خان صاحب در کلکته تشریف داشتند، امور فقیر به احسن الحال می گذشت که همگان رشک می بردند. بعد از آنکه خان صاحب بنا بر طلب میر عبداللطیف خان روانه حیدرآباد می شد، دست فقیر را گرفته، در دست آقا محمد صاحب قمشه ای سلّمه الله تعالی - که وکیل و گماشته و نایب مناب آنها بود - دادند و سفارش بسیاری در باره امر فقیر به جناب ایشان نمودند. آقا محمد خان صاحب تا در کلکته تشریف داشتند، به موجب سفارشات خان صاحب به خوبی متوجه امر فقیر می شدند، بعد از آنکه میر عبداللطیف خان در ۲۲ ذیقعدة سال یکهزار و دویست و بیست در حیدرآباد وفات نمودند، محمدعلی خان صاحب در بمبئی رفته، رحل اقامت انداخته، و بنای تجارت را در آنجا گذاشت. آقا محمد صاحب را از کلکته طلب نمودند. بعد از روانگی آقا صاحب ممدوح، فقیر به خود افتاد. همان به دستور در ارنکات بنگاله می رفتیم. و از برای خود و دیگران خرید پارچه نموده در کلکته می آوردم.

تا الحال در آن کار مشغولم، چنانکه در این ایام که سال یکهزار و دوصد و سی و پنج است، از سه سال است که در تانده و جلالپور در امر خرید پارچه هستم. اگرچه در هند عمر خود را ضایع کردم، فأمّا به عزّت گذرانیدم و آنچه سزاوار بودم، جناب احدیت به من کرامت فرموده است:

ممنون فلک نیستم از همت والا المنّة لله تبارک و تعالی

لیکن چه فائده که عمر عزیز به بطالت گذشت. وانگه در هند که از بعد سلاطین اسلام، انگریزیان فرمانفرمای ملک شدند و در آیین آنها چنان است که عزیز، خوار و خوار، عزیز بوده باشد. چنان کرده اند که آنچه اعزّه آن دیار است، همه را ذلیل نموده، بلکه به نان شب محتاج کرده اند؛ به قسمی

شرف الدین شرفه اصحابه از اقران و والدین عبدالرزاق و رفیع الدین ثباتی بوده و نصایب او بسیار است
 کردنی او بسیار بگذرشی در کوی او
 دولت خواهد بود بیضاوی از من سوی او
 شرف بان عتبرین ساز از شکنج موسی او
 در نیای دو بینشان حلقه کدیوی او
 من چنین محروم و تو پیوسته در بهلوی او
 در کان بد ندادی بوسه زن بر روی او
 کوی رسول خاص ما فی غیر منکر سوی او
 کشته بگذرانند شاید یک ششم در کوی او
 چو نیکویش کشته خرام شد غمگرم کز یکی
 ایضاً منته
 در هوایت مرغ جان پر سوخته
 ای حالت راحت هر سوخته
 بر کنار حوض کوش سوخته
 رشک حسنت شاهدان خال را
 رخت درویش و توانگر سوخته
 آنوقت فتاده در جهان
 عود آسوده است و بحر سوخته
 عشق چون عود است دل بهر بویک
 دل را برد ناگردستانه
 بت سنگین ولی نامهربانه
 شدم چون چنگ نالان از زانوی
 کشته بهستی بر استخوانی
 لبی بهسی بجای میفرود شد
 بد صیفی برود جانی بجای
 و دست باریم عیشستی
 دل و جانم فدا هر جا که هستی
 نو پنداری که دل بر روی درستی
 من اینک در رحمت آقاده جیران
 شرف ^{الهی} کثیر التسخیر من اهل قصبه بافق من اهل کرمان و بصیرت کمال شهر بود گویند که
 در مجلس شاه و ملها اس صغور بشرق سوال آنحضرت شرف شد و علت کبر سن و کراغه گوش از ادراک
 آن محروم و معذرتا طالع این قطعه و در بدی که ثبت میشود برشته نظم کتبه از نظر اقدس گذرانید
 بعد از آنکه عمرش بهشتاد سال رسیده بود و در سال نه صد و صد و چهار در حالت نمود منته
 از کراغه صدف نشد گوشم قولش را که بود و در زمین
 جایی آن بود کراغه گوش پاسی تا سر دم فرو بزمین

«برگی از شرح حال خودنوشت، شرف شوشتری»

که نظر می آید هرگاه که چند سال دیگر در این ملک تسلط داشته باشند، قحط الرجال خواهد شد. القصه بزرگی و امیری نگذاشته اند که یک کس از دولت او پرورش شده باشد:

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق

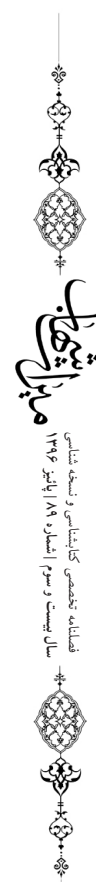
در ایام سلاطین اسلام، شعرای ایرانی در هند آمده، امیر صاحب منصب می شدند، از روزی که انگریزیان مالک ملک شده اند، اهل استعداد را در این ملک، فائده ای و خریداری نیست. رسوم شاعری فسخ و شعرا از نارواجی شعر، مسخ. بلکه بر کسی حال خواندن شعر نمانده است تا به شاعری چه رسد. بکلی پای مستعدان از هند بریده شده است که یکی از آنها به نظر نمی آید. بنا بر این فقیر در این چند سال هند به خدمت اهل ذوقی نرسید که چیزی اخذ این فن شریف را از او نموده باشم. همیشه من بوده ام و کتب متقدمین که شب و روز را به مطالعه آنها می گذرانیدم. آنچه که فقیر یافت، از مطالعه کتب و شوق فطری و ذوق جبلّی یافت. طبع خود را که از طفولیت روانی بود، رفته رفته از خواندن کتب زبان را نیز روانی پیدا شد. اگر چه خود را در جرگه طوطیان شکرستان سخن سرایی نمی شمارم، چون خوشه چین خرمن اهل استعداد هستم، اسم خود را در این کتاب که موسوم به «وادی ایمن» است، و تصنیف خود است، با چند شعری از اشعار خود ثبت نمودم.

امید از خوانندگان اینکه هر گاه از مطالعه افکار فقیر ذوقی نبرند، ملامت نکنند، از آنکه فقیر به خدمت استادی که باید و شاید نرسیده ام. آنچه گفته، از زور طبیعت بوده است. اطلاعاً نگارش یافت.

قصیده در ثنای باری تعالی جل جلاله

ممنون فلک نیستم از همت والا
المّنة لله تبارک و تعالی
شور سودای که ام بر سر شرار انداخته؟
جذبۀ عشق که در گردن مهار انداخته؟
پیش از این دل را قراری بود ای صاحب‌دلان؟
با که گویم کی چنین اش بقرار انداخته؟

آن توانایی که با او بود، آخر کی گرفت؟
 کی چنین بیچاره اش در اضطرار انداخته؟
 بلبل دستان سرای عشق، خاموش از چه شد؟
 کیست کان در سینه اش این خارخار انداخته؟
 با خرد گفتم که صیادم که باشد؟ ده نشان
 گفته: خود در پرده و دام آشکار انداخته
 اندر این صحرا که در هر گام او دامی تنید
 چون تویی از یک کشش صدها شکار انداخته
 غم مخور، رو شاد زی از اینکه در دامش فکند
 گر تو را امسال مسکین را ز پار انداخته
 کار این صیاد، صید است از ازل، امروز نیست
 دامها در جلوه همچون تو زار انداخته
 لیکن این صیاد هر کس را که در دام افکند
 بحر غم او را ز موجی بر کنار انداخته
 گفتمش خوش باش و خاطر را تو در رنجه مدار
 کاندرا این دام از کدامین رهگذار انداخته
 هر که را خواهد که بردارد ز خاک نیستی
 در رهش دامی به روی این غبار انداخته
 تا که صید او رامش کند با خویشتن (!؟)
 برده هر روز چشم انتظار انداخته
 از میان این و آن هر کس پسندش نیست، او
 از میان دام او را در کنار انداخته
 عشق باشد این که نام دام کردم در کلام
 و آن چنان دامی که گفتم کردگار انداخته
 عشق دام و هست صیادی که گفتم آن حکیم
 او ز حکمت چون تویی را در شمار انداخته

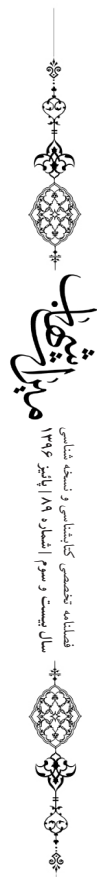


نی از آن دام و از آن صیاد باید شکوه کرد
 بندگی کن حکمت است و او به کار انداخته
 «کنت کنزا» گر شنیدستی کلام قدسی است
 بهر آن خلق جهان را در قطار انداخته
 شکر کن گر عاشقی از عشق راضی شو از آنک
 دست او نقش مرارت را دچار انداخته
 پای جاهت را به باطن بر سر گردون گذاشت
 گرچه در ظاهر تو را از اعتبار انداخته
 یار شو با آنکه در سختی ات یاری می کند
 لطف او دائم در اطرافت حصار انداخته
 خالق خلق است و مخلوقی زیاده نیستی
 حمد او کن با تو گر خود را دچار انداخته
 هر سر موی تو گر گردد زبانی هیچ نیست
 یاد حق چون تو بسی را ببقرار انداخته
 هر زبانی را کجا یارای شکر نعمتش؟
 اندر این میدان بسی بر سر سوار انداخته
 مطلعی کن تازه تا در صنعتش رانی سخن
 ره بسی دور است و شاعر این شعار انداخته

[تجدید مطلع]

هر که را از اوج عزت کردگار انداخته
 از نظر یکباره او را روزگار انداخته
 هر که را برداشت از خاک مذلت آن عزیز
 بر سر گردون کمند اقتدار انداخته
 هر عزیزی کز کمند حکم او پیچید سر
 تا به خود جنبیده است او از وقار انداخته

رحمتش برداشت موسی را به طور قرب خویش
 زحمتش فرعون را قعر بحار انداخته
 لطفش آتش را بر ابراهیم کرده گلستان
 قهر او نمرود را از پیشه زار انداخته
 فیض آن فیاض بر نی داده از حکمت شکر
 قهر آن قهار، زهر از فرق مار انداخته
 بنده او پادشاه کشور معنا بود
 بر سریر ناز فرش افتخار انداخته
 طعنه با شاهان عالم می زند هر عبد او
 ملک شاهان را ز اوج اعتبار انداخته
 بود سلطانی به تخت جاه هر پیغمبرش
 هر یکی را در زمانی مستشار انداخته
 ختم آنها احمد و محمود ابوالقاسم نمود
 آنکه نعلینش به فرش عرش بار انداخته
 گرچه خاتم بود، لیکن اولین جمله بود
 کوس این معنی به عالم قارقار انداخته
 خود به شأنش نکته لولاک فرموده إله
 گون را بهر وجودش در مدار انداخته
 آنکه مداحش خدا باشد چه گویم من؟ بگو
 قوت مدحش زبانم را ز کار انداخته
 او رسول الله بودی دست بن عمش علی
 خانه های کفر را سقف و جدار انداخته
 آبروی دین پیغمبر ز آب تیغ اوست
 بس که بر فرق عدویش ذوالفقار انداخته
 «لا فتی الا علی» گفتی به شأنش جبرئیل
 دست حق با کافران چون کارزار انداخته



در بهشت از حبّ آن مولا امام المتقین
 موجب نص صریح او بیشمار انداخته
 مبعض او را به عقبی حق به دوزخ می برد
 اینکه می گوئیم حق خود اشتها انداخته
 جنت و دوزخ نپرسیدی که خلقت از چه کرد؟
 طرح یک را از گل و دیگر ز خار انداخته
 معنی گل، رحمت او؛ معنی خار است قهر
 در یکی کاری و در یک نابکار انداخته
 خواست چون پیدا نماید کون را آن کردگار
 آب و آتش را به دیگر تابدار انداخته
 چون بر آن دیدی به جوش آمد زمین شد از کفش
 صورت افلاک از میل بخار انداخته
 باد را از لطمه امواج آب او سیر داد
 خاک را بر روی آب او استوار انداخته
 از فلزات، ارض را بر آسمان برداشت سر
 بر سر او کوههای باوقار انداخته
 از جواهر کوهها را پر نمودستی شکم
 مهر حق پرتو به روی هر حجار انداخته
 قطره در جوف صدف، لؤلؤ نماید از کرم
 قطره ها را در پی او در بحار انداخته
 کرد برپا قدرتش این خیمه های بی ستون
 از ملک در هر یکی خلقی هزار انداخته
 امر بر تسبیح و بر تهلیل خود فرمودشان
 از پی امر خود هر یک را به کار انداخته
 اندرون هر یکی تابید نور عرش را
 پرتوی بر عرش از نور عذار انداخته

کرد بر لوح آنچه خواهد شد بدو گون جمله ثبت (!؟)
 از قلم بر لوح حرف مایه دار انداخته
 از کواکب روی گردون را چه سان زینت نمود
 این نهانی نیست بنگر آشکار انداخته
 کرده است از مهر روشن، سر به سر آفاق را
 ماه را بر چرخ، چرخ از بهر تار (!؟) انداخته
 بر فلک آباء علوی را دوازده خانه داد
 امّات سفّل را ز آنها به کار انداخته
 نیست بی حکمت که بر گردون کند سیّاره سیر
 از نجوم ارکان عالم را مدار انداخته
 خلق از آنها همی جویند اوضاع زمان
 حکم هر یک را ز حکمت استوار انداخته
 از یکی ماهی دهد بر بیقراران، او قرار
 و از یکی گّه، از قراران او قرار انداخته
 از بخارات عناصر بر فلک ابر آورد
 رحمت خود را اساسی از بخار انداخته
 جای در مهد زمین داده ثباتات نبات
 دایه شان را ابر و ز آنها مرغزار انداخته
 نامیه اشجار را خیزاند از حکمش ز خاک
 هر یکی را زیر صد بار از ثمار انداخته
 در گلستان شو، تماشا کن زمانی صنعتش
 بستر گل را بین بر روی خار انداخته
 از تبسم خود دهان غنچه را شیرین نمود
 شوری از آن بر سر مسکین هزار انداخته
 شادی نرگس بین و خنده او گوش کن
 لاله را بنگر به هر سو داغدار انداخته

دوخته بر قامت هر سرو، رخت اعتدال
 حله از سُنْدُس به دوش هر چنار انداخته
 طوق در گردن به پای سرو قُمَری را نگر
 «کوکو» اش در شاخه مرغان را ز کار انداخته
 بلبل بیچاره را بنگر که در هر بوستان
 آتشی از عشق گل بر شاخسار انداخته
 کیست بلبل؟ چیست گل؟ با این اشاراتی که رفت
 جمله را انوار مهرش ذره وار انداخته
 حکمت او را که می آرد؟ که آرد در شمار؟
 دورهای چرخ را اندر شمار انداخته
 با وجودی که خرد نامم نموده است از خرد
 فهم من احصای آن را اختصار انداخته
 آنچه کردم پیش تو از حکمت حق من بیان
 پیش روی تو یکی را از هزار انداخته
 در بیابان ثنایش تا ابد منزل مکن
 مرکب طبع تو را بس راهوار انداخته
 ساقی عشقش در این میخانه هر هشیار را
 از یکی جرعه دو گردش در خمار انداخته
 دوست بر دلدادگان خود نداده جز بلا
 سالکان خویش را بس خوار و زار انداخته
 تو «شرف» گر سالکی اندر بلاها صبر کن
 مهر او منصور را در پای دار انداخته

قصیده در توحید باری تعالی جلّت عظمته

روزی که نهادم به ره عشق قدم را
 دیدم به یکی گام هزاران کی و جم را

تا روی در این راه نمودم همه دیدم
 سلطانی آفاق و خدم را و حشم را
 بودی به همین فتح و ظفر خود به یسارم
 می کوفت یکی طبل و یکی داشت عَلم را
 از دولت عشق این همه بر شأن من افزود
 ورنه نبود پایه این رتبه خدم را
 المنة لله که گدای درِ عشقم
 ز این گریه بسی دیده به خود ناز و نعم را
 دستم تهی ار هست ولی دل بدم پر
 کمتر ز خَزَف می شمرم مایه یم را
 گویند به حاتم که دهد جان به ره عشق
 دیدم به در خویش ستاده است کرم را
 زآن روز که این شیوه گرفتم به خیالش
 هرگز نه غم بیش خورم نی غم کم را
 دامان من از دولت عشقش پر لعل است
 گو جیب تهی باشد و نادیده درم را
 اوقات خود ار صرف ره عشق نمودم
 جز سود ندیدم من دلداده ندم را (!؟)
 عشق است مددکار من خسته به سختی
 منت نکشم من نه پدر را و نه عم را
 گرچه پدر و عم به جهان محتشانند
 لیکن چه ضرور است بدین هر دو ستم را؟
 از عشق رسیده است به مطلب دل عاشق
 زو یافته ام من به جهان وجه اتم را
 شادی دل من همه از دولت عشق است
 زان روی ندیدم به نظر صورت غم را

ای آنکه از این قافله دوری تو دو منزل
 بر دار چو مردان به ره عشق قدم را
 از سر تو قدم کن که بری پی به در دوست
 آنها که نمودند رسیدند قدم را
 شرط است که در سختی و سستی همه سازی
 مرهم شمری چون دل من نشترِ دم را
 از عشق میندیش و مکن خوف که خونی است
 چندان متحمل نشود شیر، غم را
 تا کی به سگ نفس خورانی جگر خویش؟
 محروم نمایی تو از آن لقمه اجم را
 محرم نشوی در حرم دوست چو دشمن
 از سر نهی تا به زمین ما و منم را
 بگذر ز وجود ار تو طلبکار وجودی
 کن جود و بگیر از نفسی راه عدم را
 در مکتب توحید به طفلی چو نشانند (!؟)
 دادم در اول سبقم لفظ نعم را (!؟)
 سرلوح مرا سوره اخلاص نوشتند
 بر دست همی داد معلم چو قلم را
 جز عشق نمی گویم و جز آن ننگارم
 کردم به یکی رنگ زبان را و رقم را
 شستیم ز دل نقش دوئی را و نشستیم
 از کعبه بینداخت برون عقل، صنم را
 چون نام یکی بر سر او هست از آن سو
 حجاج جهان طوف نمایند حرم را
 بسیار سخن رفت که در پرده سرودم
 هشدار کزین بعد دهم صوت نغم را

شرف‌الدین شکرده اصفا از اقران و والدین عبدالرزاق و رفیع الدین لسانی بوده و نصایب او بسیار
 کرد و توانی اسبابا بگذرشی در کوی او
 و دولت خواهد بهر بیغای از من سوی او
 بنزد بان عیبرین ساز از شکنج موی او
 در نیای دو بینشان حلقه کیوی او
 من چنین محروم و تو پیوسته در پهلو ی او
 در کان بد نداری بوسه زن بر روی او
 کرد رسول خاص مائی نینر شکر سوی او
 کشته بگذرانند شاید بیک شبم در کوی او
 چون بگذری کشته خرام شد غمگین کوی او
 ایضاً من
 در عوایت مرغ جان پر سوخته
 بر کنار حوض کوش سوخته
 رضت در ویش تو آنک سوخته
 عود آسوده است و بحر سوخته
 بت شکن دلی نامهربان
 کشیده پوستی بر استخوانی
 نه صیفی بیرون جانی بیجانی
 دل و جانم فدای هر جا که هستی
 تو پنداری کدول بودی دوستی
 من اینک در رحمت آقا در حیران
 شرف‌الدین
 در مجلس شاه طلباس صفوی بی‌شرف سوال آنحضرت مشرف شد و بابت کبر سن و کراخ گوش از او پرسید
 ان محروم و بعد از اطلاع این قطعه دو بیت که بابت می‌شود برشته نظم کشیده از نظر اقدس گذرانید
 بعد از آنکه عمرش بهشتاد سال رسیده بود و رساله نه صد و هفتاد و چهار رحلت نمود منته
 از گران صدق فتنه گوشم
 جانی آن بود که گران گوش
 قولش را که بود در توشین
 پاس تا سر دم فرو بر زمین
 خواه

«برگی از شرح حال خودنوشت، شرف شوشتری»

گفتیم که در پرده بود دوست سخن به
 لیکن نرسد سودی از آن گوش اصم را
 هر گاه چنین است چنان نعره برآرم
 کز آن بکنم کر، همگی گوش امم را
 چون قافیه تنگ است «شرف» مطلع دیگر
 می گوید و می پیچد از آن دست قلم را

[تجدید مطلع]

پویند به یادِ که ره دیر و حرم را؟
 جویند به نامِ که مگر سنگ و صنم را؟
 از سنگ چه خیزد صنم او خود چه ستیزد؟
 گیرند به یک ضرب به هم راه عدم را
 آن است که یک فرقه از آتش به تلاش اند
 وین است که یک قوم از این خواست قدم را
 مطلب یک و مطلوب یکی، نام دو باشد
 دیدم به همین راه عرب را و عجم را
 لیکن به یکی راه سلامت بنمودند
 کز آن به در وصل زدی پای علم را
 بر دیگری آن ره نمودند که گم گشت
 خود کور چه سان فرق دهد نور و ظلم را؟
 همراهی آنها نکنی ورنه بمانی
 بر خود میسند این همه بیداد و ستم را
 آن اهل سلامت به تو گویم که کیانند
 تا از پی آنها سپری راه سلم را
 از فرقه اسلام بجو راه سلامت
 من خود به همین ام به همین، وآن اب و عم را

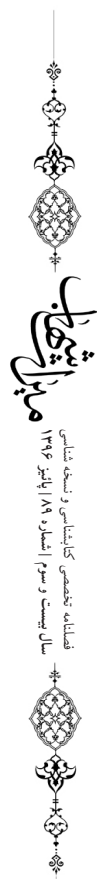
خضر ره ما بود و بود خاتم مرسل
 از دولت او یافته ایم این همه نم را
 ز این بعد [که] بنشینم و نعتش بنویسم
 می باید از افلاک کشم لوح و قلم را
 راهی که نموده است جز آن راه رهی نیست
 سالک ز همین ره به تلاش است قدم را
 زنهار نپویی بجز این راه که پوییم
 ورنه تو نبینی به رخت غیر ندم را
 بسیار برفتند و به مطلب نرسیدند
 دیدیم جوانان و بدیدیم هرم را
 رو بندگی آور که از آن بهره دهندت
 نه شیخ پرسند نه شاب اهل هم را
 پیشانیِ اخلاص به طاعت به زمین نه
 آنگاه بین لطف خداوند کرم را
 چندان به رهش شو که شود جسم تو چون کاه
 میسند به خود کوه صفت بار درم را
 از بهر عبادت ز ازل خلقت ما کرد
 این شیوه ضرور است که گفتیم خدم را
 فرمانبر او باش که خلاق جهان است
 گسترد که این فرش و بدان ناز و نعم را؟
 بر هم که نهاده است مر این هفت طبق را؟
 برپا که نموده است مر این هفت غیم را؟
 بر دست شه زنگ که داده سپر ماه؟
 بر خسرو خاور که سپرده است علم را؟
 و این گنبد افلاک که برپای نموده است؟
 بنشانند که بر زیر وی این ما و منم را؟

هر صبح که از شرق کند مشعلۀ خور؟
 هر شام که پیدا کند از غرب، ظلم را؟
 تأثیر که داده است در افلاک به کوكب؟
 داده است که در دست وی این زور قلم را؟
 این هفت و چهاری که به علوی و به سفلی
 حاکم شده اند، از که گرفتند رقم را؟
 اشجار به حکم که زمین را بشکافند؟
 آراست بدین گونه که این باغ ارم را؟
 داده است، بفرما به ریاحین که چنین بو؟
 بداده است به ما و تو که این قوه شم را؟
 بر ابر که داده است بگو طاقت بارش؟
 بر سبزه که داده است بگو تاب شیم را؟
 ساج از چه سیاه است؟ که رُسته است سیاهش؟
 که رُسته است از خاک چنین سرخ بقم را؟
 از سبزه به حیوان که رسانید بگو قوت؟
 یا طعمۀ شیران که نموده است غنم را؟
 بر نخل که داده است بگو خاصیت شهد؟
 بر مار که داده است بگو این همه سم را؟
 از قطره آبی چو تویی را که نگارد؟
 صانع که بجز اوست که بگرفت قلم را؟
 از صبح بناگوش تو این خور که برافروخت؟
 بر شام خطت داد - به من گو - که ظلم را؟
 بر کاکلت این تاب که داده است؟ بیان کن
 بر زلف کجست راست بگو، داد که خم را؟

اینها که شمردم بجز او کیست که آرد؟
 چون قافیه تنگ است گرفتم ره کم را
 احصای عطایش که تواند بنماید؟
 بر یاد بیاور سخن فخر امم را
 جایی که پیمبر نتواند بشمارد
 من کیستم از قطره شمارم همه یم را؟
 زان ختم سخن می کنم و می طلبم زو
 تا در دو جهانم دهد آلاء و نعم را
 از درگه خود دور ندارد به گناهم
 بر درگه گیری نکند روی رهم را
 تقصیر مرا عفو کند، بگذرد از من
 بر حرف گناهم کشد از لطف قلم را^۱

در نعت رسول الله صلی الله علیه و آله

ای باعث خلق آفرینش	وی نور دو دیده های بینش
از عرش ز نور توست تا فرش	واز فرش ز نور توست تا عرش
این مشعل مهر از تو در روز	گردیده به عکس این جهان سوز
وین ماه ز تو به شب برآید	روشن بر و بام می نماید
گر ماه ز مهر نور یابد	در شب به جهانیان بتابد
مهر از تو نموده کسب این نور	ورنه بودی چو دیده کور
در وسعت عرصه تو انجم	هستند چو کور کرده ره گم
خداوند ابای علوی	هم خادمه امهات سفلی
از اصل تو هر چه در وجود است	وز تو است هر آنچه هست و بود است
هر ذره ز تو به رقص دیدم	تا پرده ز دید خود کشیدم
از نور تو خلق شد بر و بام	وز توست هر آنچه را بود نام

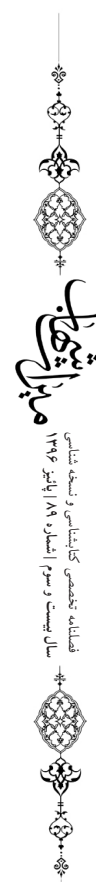


بر هر چه که بنگرم در آنی
 اوصاف تو از شرف نیاید
 در شأن تو گفتم ایزد پاک
 گر بهر وجود تو نبود
 صد شکر کز امت تو هستم
 هر دم به تو صد هزار صلوات
 بر آل تو باد آنچه گفتم
 با فاطمه اند سیزده کس
 یا رب به محمد و بر اولاد
 با هر چه که هست تو امانی
 او کیست که لب همی گشاید؟
 لولاک لما خلقت الافلاک
 این کون و مکان نمی نمودی
 بر اوجم اگر به خاک پستم
 باد ای به کتاب فضل آیات
 آن دُرهایی که پیش سُفتم
 این سیزده اند بنده را بس
 در هر دو جهان رسم به فریاد^۱

قصیده در مدح علی بن ابی طالب علیه السلام

سپهر، کافر خوانخواه ای بود، آری
 نکرده است گذر در طریق دینداری
 به دامنش که بگفت اخترند؟ خود سنگ اند
 نموده تا که بود در پی دل آزاری
 اگر چه کند ز تن پوستم ولی شادم
 که نیست در ره دل بهتر از سبکباری
 به کار من ز ستم می کند همیشه دو کار
 به گریه خنده کند گاه خنده ام زاری
 چگونه زیست کنم از جفای آن غدار
 هزار زخم از او دارم و همه کاری
 به قصد سر کشد از مکر دست بر سر من
 گهی که می کند از راه لطف غمخواری
 اگر کسی پی قتل کم ز کین بندد
 شود عدوی من و می کند به او یاری
 ز خون من لب او این زمان نه گلگون است
 خود از الست چنین کار اوست خونخواری

ز بس که زنگ کدورت نهاد در دل من
 شهیر شد به جهان آسمانِ زنگاری
 شهاب چیست شیاطین کنید و این باشد (!؟)
 به سینه می زندم تیرهای سواری
 ز بس که داغ به جسمم گذاشت این ظالم
 به رنگ رشک ز من لاله های گلزاری
 ندیده ام ز جفای فلک در این گلزار
 ز آب و رنگ نشانی به خود بجز خواری
 چنان ز جور فلک اوفتاده ام به کمند
 که کس ندیده و نشنیده این گرفتاری
 فلک به گریه خود کرده ام چنان غره
 که طعنه می زخم از آن بر ابر آزاری
 ز خون دیده مگر رخ بتابد آن غدار
 هزار بار نوشتیم خط بیزاری
 وفا طمع که کند ز این عجزه؟ کاین غدار
 که کار اوست بر اهل وفا جفاکاری
 هزار شوی به هر آئی از جفا بکشد
 نکرده و نکند با یکی وفاداری
 وفا نکرده ز شویی چو من گرفت طلاق
 بیست عقد به مهر غیاث بازاری
 از این سبب، «فلک سفله پرور»ش گویند
 هر آنکه گفت، بود او به راست گفتاری
 بجز فلک نشنیدیم اندر این بازار
 که تاجری بکند جنس جان خریداری
 منم که بار جفایش چو کاه انگارم
 وگر نه کوه نیارد نمود پاداری



ز من بدار فلک دست، ورنه شکوه برم
 بر آن کسی که مرا می کند هواداری
 گر از جفای تو حرفی بدو کنم اظهار
 یقین بدان که نبینی بجز نگونسازی
 هزار چون تو بنا می کند به هر ساعت
 سپرده است به او اوستاد معماری
 «امیر کلّ امیر» است این که می گویم
 به خویش گفت: تو کرّار غیر فزّاری
 علیّ عالی اعلا وصیّ ختم رسل
 محمد عربی نور حضرت باری
 به مطلع دگرم احتیاج شد زآن راه
 به راه دور خرد راست آب برداری

[تجدید مطلع]

شهی که گاه عطا همچو ابر آذاری
 کند ز جود به دامان بحر درباری (!؟)
 به مدحت ای شه دنیا و دین چه آرم؟ گفت
 اگر نه خود کنیم مدحتت باری (!؟)
 به وصف ذات شریف تو خود امیدی گفت
 به من دو مصرع موزون را ز دینداری
 اگر چه در خور مدحت نه بند آوردم (!؟)
 در این قصیده که نبود ز مدّعا عاری
 «کتاب وصف تو را آب بحر کافی نیست
 که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری»
 برای ذات تو کردیم آسمان خلقت
 به شأن سیّد مرسل بگفت این باری

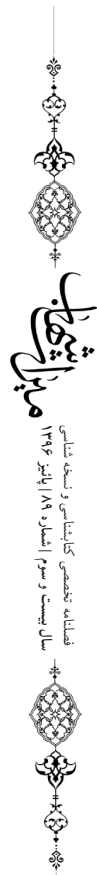
برای خلقت تو خلق گشته است رسول
حدیث قدسی این نکته های اسراری
به تنگنای لحد جای چون کنند مرا
تو بوتربی و با او بگو که نفشاری
به بحر طبع فرو رفت فکر و این مطلع
نمود و گفت که: هان نعت شیر قهّاری

[تجدید مطلع]

کند به روز دغا قوچ را چو تیماری
به شاه شرق دهد منصب علمداری
چنان رفیع بود شأن شه که از پی او
مسیح می کند از مهر چتربرداری
سفر کند چو به عزم جهاد آن سرور
خضر به دوش کشد خیک آب برداری
چو ذوالفقار کشد از نیام آن صفدر
فتد غریو در ارکان سبعه سیاری
به روز معرکه آن تیغ بی دریغ چو میغ
کند به خرمن عمر عدو شررباری
به فرق دشمن او نارسیده می گوید
مزن که نازده جسمم ز جان بشد عاری
سپر چو بر کف او خصم دید گفت به خود
به پشت ابر بود آفتاب پنداری
به ابر کرد غلط نسبت سپر دشمن
چرا نگفت سپهری است در کفش تاری؟
چو دید رفعت رُمحش سماک رامح گفت (!؟)
رسید وقت که خاریم پشت او باری

سماک را چه حد است اینکه این سخن گوید؟
 به رُمح شاه که پشت مرا توان خاری
 «شرف» مرنج ز گفت سماک، ساکت شو
 که پست رتبه ندارد بجز دل آزاری
 زره به جسم جسیمش ندیده ای ای خصم
 یقین که حضرت داوود را بیازاری
 ولی ز حضرت او کی چنین عمل آید
 نموده بود بسی بهر این زره زاری
 تمام اسلحه شه ز آسمان آمد
 از آنکه کرد خدا را به کار دین یاری
 ز دل دکش (!؟) چو نماید رقم کمیت قلم
 صبا گرفته از او یاد این سبکباری
 به گاه تک ز سُمش می جهد شراره چنان
 که می کند کره خاک را ز تف ناری
 ز پیش حمله او حصم پشت چون نکند
 از آنکه کوه نیارد نمود خودداری
 چنان به جسم عدو خشک خون شود از خوف
 که قطره ای نچکد زو گرش بیفشاری
 به راه مدح تو کلکم ز پای افتاده است
 اگر چه برده گرو زاهدان تاتاری
 ز پا فتادن او از هجوم درد و غم است
 از آن به مدح تو با من نمی کند یاری
 وگرنه کی ز ثنای تو می شدم خاموش
 خموشی ام ز غم است و بکن تو غمخواری
 غم نهانی خود را چه حاجت اظهار؟
 تو از نهان و عیان «شرف» خبر داری

به مطلم برسان وز غمم برآر مرا
ز دوش بار غمم گیر و ده سبکباری
قسم به عزت تو تا که جان بود به تنم
نگویم و نکنم غیر مدحت کاری
فلک ستیزه به من می کند بگو نکند
چه کرده ام که کند هر دمی ام آزاری؟
محبّ تو، نه سزاوار گونه گونه بلاست
بلا ز من تو بگردان از آنکه می آری
بلا سزای تن و جان دشمنان شماست
چو این ترانه سرودم دلم بگفت: آری^۱



فصلنامه تخصصی کاتبین نامی و نسخه شناسی
سال بیست و سوم | شماره ۱۸ | پاییز ۱۳۹۴

۱ کاتب در حاشیه نوشته: «قصیده در مدح فتحعلی شاه حذف شد»